آمدن و رفتن

باگوان عزيز:زماني، سال ها پيش، وقتي در حال معاشـقه بـودم، ناپديد شدم. مايلم بگويم كه "واقعاً ناپديد شدم" زيرا احساس كردم كه تمامي وجـودم به سـادگي ازميـان رفت.ولي بـدنم يقينـاً بايد وجـود مي داشته، زيـرا كه معشـوقم توجه نكـرد كه ناگهـان تنها مانـد. در آن حـال شنيدم كه صدايم گفت، "من دارم مي روم." و آنگـاه احتمـالاً بـراي يك يا دو ثانيه، كسي در آنجا وجود نداشت. باوجودي كه از آن وقت تـاكنون لحظات لذت بخشي را در معاشقه داشته ام، هميشه حاضر بـوده ام تا بدانم كه اين ها لحظات لذت بخشي هستند. گمـان اين است كه سـبب آنچه رخ داد يك شعف بوده است، ولي خـود آن واقعه شـعف آور نبـود، هيچ چيز نبود، فقط بود. آيا مراقبه آن مرحله ي پيش از شعف است، يا اينكه آن مرحله ي "حتي نه شعف" و فقط بودنش است؟

شعف يا سـرور همگي بازيچه هـايي هسـتند تا شـما را به سـمت مراقبه ترغيب كنند. اين ها را فقط در آغاز خواهيد يـافت. همـانطور كه مراقبه عميق مي گردد، فقط بودش isness وجود دارد.همه چيز ازبين خواهد رفت، حـتي شـعف، زيـرا شـعف نـيز به همـراهش، درست در پشتش، سايه اي از رنج را حمل مي كنـد. اين نـيز يك دوگـانگي اسـت. مسـروربودن به همـراه خـودش، درست در پشت خـودش رنج و درد را حمل مي كند.يك دوييتduality است. بـودش يك دوييت نيسـت، زيـرا بودش مترادف است با هستي، و غير-هستي وجود نـدارد.هرچـيزي مي تواند آن را سبب شود. معاشقه يكي از بيشترين اسبابي است كه آن را پديد مي آورد. زيرا تو بسـيار با تمـاميت در آن حضـور داري و بسـيار با شدت ، و بدون هيچ تلاش. معاشـقه يك كمك زيست شـناختي است كه انسان نخستين بودش خودش را تجربه كند.

احسـاس اينكه واقعـاً ناپديد شـده اي مي تواند ترسـناك باشـد. همچنين به جاي گفتن اينكه "من دارم مي آيم!"I am coming ، اگر بگويي، " من دارم مي روم" I am going ، مي تواند آن مرد بيچاره را بكشـد! چه خـبر اسـتاين چه نـوع عشـقبازي اسـت؟!او هميشه شـنيده است كه در معاشـقه انسـان "مي آيـد"، ولي اين كيفيـتي بسـيار نـادر است كه انسان "برود"! آن مرد بايد انساني بافرهنگ بوده باشد، وگرنه برمي خاست و مي گفت، "من هم مي روم!

تو داري مي روي؟ پس من اينجا چه مي كنم؟"او مردي با فرهنگ و آداب دان بوده كه همانجا باقي مانده بود! ولي آمـدن و رفتن ، هـردو

روي يك سكه هستند. مردم فقط متوجه آمدن بوده انـد، به قـدر كـافي تـيز نبـوده اند تا آن روي ديگر را نـيز ببيننـد. لحظه ي آمـدن، همزمـان لحظه ي رفتن نـيز هسـت. تو به عنـوان يك شخصـيت، به عنـوان يك نفس، درحال رفتن هسـتي. درعين حـال همچـون يك بـودش خـالص در حال آمدن هستي.بنابراين، اين دو باهم متضاد نيستند، بلكه كامل كننـده ي يكديگر هستند.

ولي اين حـالت در هر موقعيـتي مي تواند پيش آيـد: گـاهي بـدون هيچ دليلي ، فقط خود موقعيت كـافي است و شـايد تو قـادر نباشي كه بداني كه چه چيز سبب آن شده است.من عادت داشتم براي پياده روي صـــبحگاهي بـــروم و همه روز از برابر خانه اي زيبا رد مي شـــدم ، اين مسير هميشـگي من بـود.و يك روز، وقـتي كه بـازمي گشـتم، خورشـيد درست بر صورتم مي تابيد و من عرق كرده بودم ، چهار پنج مايل پياده رفته بودم و درسـت... نمي توانسـتم از آن مكـان تكـان بخـورم. در آن وقت بايد هجده يا هفده سال داشتم. چيزي بين خورشيد و آن صبح زيبا رخ داده بود و من فقط از ياد بردم كه بايد به خانه بروم. به سـادگي از ياد بردم كه من هستم. فقط آنجا ايستاده بودم. ولي صاحب آن خانه ي زيبا ، كه تقريبـاً يك سـال بـود مـرا تماشا مي كـرد كه هر روز از مقابل خانه اش رد مي شدم ، مرا ديد و نمي دانست كه چه خبر شده اسـت! من فقط خشكم زده بود. ولي خشكيدني با شعفي بسيار!

او آمد و مـرا تكـان داد و مانند اين بـود كه از مكـاني بسـيار دور پـايين آمـده بـودم و با سـرعت وارد بـدنم شـدم. او گفت، "چه شـده است؟"

گفتم، "اين چـيزي است كه من مي خواسـتم از شـما بپرسـم. به يقين اتفـاقي افتـاده است و چـيزي كه من مـايلم بـراي هميشه اتفـاق بيفتد. من وجود نداشتم. شما بي جهت نگران شديد و مرا تكان داديد و مرا برگردانيـد. من وارد فضـايي شـده بـودم كه مطلقـاً بـرايم تـازگي داشت" ، و اين بودش خالص بود.

هرچـيزي مي تواند سـبب اين حـالت شـود. به نظر مي رسد كه فقط آماده بودن تو، چه دانسته و چه ندانسـته، نـزديكي تو به آن نقطه كه آن پديده مي تواند در آن رخ دهد.... ولي اين نوع تجربه در حيطه ي قدرت تو نيست. همچـون آذرخش برتو واقع مي شـود. نمي تـواني هيچ كاري بكني كه آن را بازگرداني، مگر اينكه با وسيله اي شـروع كـني كه برايت مناسب باشد.

براي مثال، اگر آسوده بودن برايت مناسب است، آنوقت هرموقع كه وقت پيدا مي كني، آسوده شو ، و آسـودگي به اين معـني نيست كه بايد دراز بكشي و آسوده شوي. مي تـواني در حـال پيـاده روي آسـوده

شـوي. مي تـواني كـار خـودت را با آسـودگي انجـام دهي: بـدون تنش، بدون شتاب، بدون سرعت. جـايي بـراي رفتن نيسـت... فقط در لحظه بـاش. و آن پنجـره بـازهم گشـوده خواهد شد و بيش از پيش...... و يك روز براي هميشه گشوده خواهد ماند.اين است بودش خالص.

چتانا Chetana سوالي پرسيده است: زمـاني كه هشـياري تمـام است و تمـام افكـار ناپديد شـده انـد، آيا اشـراق، ادراك يا هرتجربه اي ديگر رخ مي دهد يا كه فقط هشياري باقي مي ماند؟

حقيقت اين است كه تمام اين تجربه ها پـايين تر هسـتند. حقيقت يك تجربه نيســت. بايد گفته شــود كه حقيقت يك تجربه اســت، وگرنه چگونه مي توان آن را به شما رساند؟

حقيقت همان هشـياري خـالص اسـت.حقيقت يعـني كه همه چـيز هســت، و همه چــيز زيباست و همه چــيز ســعادت اســت.ولي كيفيت اساسي همـان هشـياري اسـت.مي تـواني آن را بـودش بخـواني.واژه سانسـكريت بـراي نظريه يا تز thesis، آسـتيك astik اسـت. واژه اي زيباست و چون به خداوند مرتبط شده، منحرف شـده اسـت.آسـتيك از ريشه ي "اســت" مي آيد و اســتي asti يعـني بــودش. به اين معــني، هيچكس با باورداشتن خداوند، آستيك نيست.

اســتيك كسي است كه به حــالت بــودش رســيده اســت، و اين مرحله، جدا شدني نيست. بنابراين راهي براي دورشـدن نيسـت، بـاقي مي ماند.تمام واژه ها ، سكوت، آرامش، شـعف، سـرور... همگي نقص دارند. عصاره ي بودش بسيار ژرف تر از اين هاست، بسـيار بـامعني تر از هر واژه اي در هر زبان انساني.